

«این انبوه سیب‌خورها حال آدم را به هم می‌زنند»

جروم دیوید سلینجر Jerome David Salinger، آشکارا نظر به عرفان دارد، آن عرفانی که به ستیز با عقل‌گرایی غرب برمی‌خیزد. جمله بالا در یکی از داستان‌های او از زبان کودکی سیزده‌ساله بیان می‌شود که معتقد است زمانی آدمی بوده که در مسایل روحی پیشرفت‌هایی کرده است، اما بعدها مجبور شده در جسم دیگری حلول کند و به زمین باز گردد. کنایه سیب‌خورها، به آدم‌های پیر و عقل‌گرایی باز می‌گردد. «تدی» قهرمان داستان در بحث با یکی از علاقه‌مندان می‌گوید:

«آن سببی که آدم توی بهشت خورد، یادت هست که توی کتاب مقدس آمده؟ می‌دانی توی آن سیب چی بود؟ منطق بود. منطق و چرندیات عقل.»

عارف داستان «سلینجر» چنین ادامه می‌دهد:

«اگر می‌خواهی اشیا را همان‌طور که واقعاً هستند ببینی، باید آن سیب را بالا بیاوری. یعنی می‌گویم اگر بالا بیاوری آن وقت مانع‌هایی مثل چوب و ماده، در دسری برایت ندارند.»

«تدی» که گمان می‌کند بر اثر آشنایی با یک زن از تفکر و سلوک باز مانده و در جسم تازه‌اش حلول کرده، اعتقادی درونگرایانه به خدا دارد. می‌گوید: «بدبختی این است که بیشتر مردم نمی‌خواهند اشیا را همان‌طور که هستند ببینند. به جای اینکه دست از این کار بکشند و کنار خدا، جای به آن خوبی بمانند، همه‌اش می‌خواهند توی جسم‌های تازه به دنیا بیایند.»

رویگردانی «سلینجر» از تمدن جدید به نوعی عقل‌ستیزی انجامیده که در جای‌جای آثار او نمود پیدا کرده است. در داستان‌های او همواره کودکی هست که در برابر دنیایی که آدم‌بزرگ‌ها بر مبنای عقل‌گرایی ساخته‌اند، می‌ایستد. او علاقه بسیاری به دنیای کودکان دارد، و اگر گه‌گاه آدم‌های بزرگ کاراکتر اصلی داستان او باشند، دنیایشان دنیای کودکانه عقل‌ستیز است. در داستان «یک روز بی‌مانند برای موز ماهی» حکایت جوانی را بازگو می‌کند که با همسرش به تعطیلات آمده است. در دیالوگ طولانی و هوشمندانه‌ای که «سلینجر» میان زن جوان و مادرش برقرار می‌کند. این‌طور وانمود می‌شود که مرد جوان مبتلا به بیماری روانی است. اما در صحنه بعد که کنار دریا اتفاق می‌افتد، او را می‌بینیم که به راحتی با دختر خردسالی ارتباط عاطفی برقرار می‌کند. مرد جوان، هماهنگ با دنیای کودکانه دخترک از چشم او به جهان به بن‌بست‌رسیده پیرامونش می‌نگرد. و وقتی از نگاه او درمی‌یابد که جهان

عواطف در برابر این جهان خشک و بی‌انعطاف عقل‌گرا راه‌گریزی ندارد، دست به خودکشی می‌زند. صحنه خودکشی او که پایان داستان است، چنان با خونسردی بیان شده که خواننده درمی‌یابد که به‌راستی این ساده‌ترین راه و درست‌ترین شیوه برای مبارزه با این جهان ناهمگون است!

«در طبقه‌ی پنجم پیاده شد، طول راهرو را پیمود و وارد اتاق ۵۰۷ شد. توی اتاق بوی تیماچ چمدان‌های نو و مایع پاک کردن لاک ناخن می‌آمد. به زن جوانی که روی یکی از دو تخت یک‌شکل خوابیده بود نگاهی انداخت. سپس به طرف یکی از چمدان‌ها رفت، درش را باز کرد و از زیر توده‌ای شلوارک و زیر پیراهنی، یک هفت‌تیر خودکار کالیبر ۷/۶۵ ارتگیز بیرون آورد. خشاب را آزاد کرد، نگاهی به آن انداخت، سپس به جای خود برگرداند. ضامن را کشید. آن وقت جلو رفت و روی تخت خالی نشست. نگاهی به زن جوان انداخت، اسلحه را نشانه گرفت و گلوله‌ای به شقیقه راست خود شلیک کرد.»

ذهنیت‌گرایی «سلینجر» تفاوت بسیاری با ذهنیت‌گرایی نویسندگان داستان‌های امروزی دارد. او هرگز به شکل سوررئالیستی به جهان ننگریسته، بلکه همواره به واقعی‌ترین صورت پیر و حقیقت زندگی بوده است. اگرچه آدم‌های داستان‌های او همیشه درونگرا بوده‌اند، اما این درونگرایی شخصیت‌های او با «سوپرکتیویسم» ادبیات مدرن غرب تفاوت آشکار دارد. او تنها دنیای درونی آدم‌هایش را به ما نشان می‌دهد. بی‌آنکه ذره‌ای به تحلیل روانی آدم‌ها پردازد.

«سلینجر» در بیشتر آثارش به ویرانی‌های جهان پس از جنگ جهانی دوم نظر داشته است بی‌آن‌که به گرداب نئورئالیسم درغلطیده باشد. اگر نئورئالیست‌های پس از جنگ به ویرانی جهان از جنبه مناسبات اجتماعی پرداخته‌اند، «سلینجر» نه تنها جنگ را بلکه پیشرفت‌های تمدن جدید غرب را عامل سقوط ارزش‌های انسانی دانسته است.

در بیشتر آثار «سلینجر» کودکان نقش اساسی دارند. او دنیای ذهنی کودکان را در برابر دنیای عقل‌گرایی خشک و بی‌رحم بزرگ‌ترها قرار می‌دهد و نتیجه می‌گیرد که تمدن جدید بیش از حد در لاک‌کشنده عقل‌گرایی فرو رفته است. در برخی از داستان‌های او می‌بینیم که همین دنیای کودکانه گاهی آدم‌های معقول را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد.

در داستان «عمو ویگیلی در کانکتی کت» کودکی به اسم «رامونا» دوستی ذهنی دارد که او را به دیگران معرفی می‌کند. «سلینجر» با

نگاهی به آثار دیوید سلینجر

این انبوه سیب‌خورها

کاوه بهمن

کلیت جهان ما، و درون نکبت زده انسان معاصر است که به انحطاط انسان دامن می زند.

«سلینجر» همچون نویسندگان دیگری مانند «همینگوی»، «اشتاین بک» و «فاکنر» در داستان های کوتاهش «رفتارگرا» است. او از «رفتارگرایی» عنصری ساخته که جای بسیاری از عناصر داستان را می گیرد. این «رفتارگرایی» که آمیخته است با نوعی «اصالت گفتار» در بیان داستان، به خوبی قادر است فضای داستان های او را بسازد. «سلینجر» از ترفندهای مرسوم برای فضا سازی سود نمی برد، بلکه به کمک دیالوگ هایی که با وسواس انتخاب شده اند، فضای داستان های خود را می سازد. و شگفت این که به همین شیوه بسیار موجز، پُرخص و حال ترین فضاهای داستانی را به وجود می آورد، تا جایی که تاثیر آن تا مدت ها در ذهن خواننده باقی می ماند.

اگرچه «سلینجر» یکی از مهم ترین نویسندگان غرب است، هرگز به تمامی مختص به جامعه غرب نیست. آنچه به خوبی از درونمایه داستان های او برداشت می شود، این است که نویسنده خواهان جهانی دیگر است. نه جهان سیاه نویسندگان ادبیات پوچی، بلکه جهانی که همه انسان ها با قلب شان زندگی کنند. دنیای مورد علاقه او دنیای تمدن پیشرفته آدم خوار نیست، بلکه دنیایی است سرشار از عطوفت، دنیایی ساده و بی پیرایه همچون داستانهایش. □

چیره دستی صمیمیت «رامونا» را با دوست خیالی اش تصویر می کند که خواننده نیز همچون مادر این کودک عقل محال اندیش را به کناری می نهد و به باور این جهان نزدیک می شود.

«به به! اسم قشنگی است. جیمی کجاست؟ به من می گویی، رامونا؟»

رامونا گفت: «همین جا»

مری جین نگاهی به اطراف انداخت، سپس دوباره چشم به رامونا دوخت و با لبخندی پرسنده گفت: «این جا کجاست، جانم؟»

رامونا گفت: «این جا. دستش توی دست من است.»

... مری جین رامونا را نگاه کرد و گفت: «آهان، فهمیدم، جیمی

فقط یک پسر خیالی است. چه عالی!»

داستان «تقدیم به ازمه، با عشق و نکبت» حکایت مرد جوانی است که جنگ دوم سرباز ارتش امریکاست. در آغاز جنگ در یکی از شهرهای انگلستان با دختری آشنا می شود. دختر وقتی می فهمد که مرد جوان داستان نویس است، از او می خواهد که بعدها برای او داستانی بنویسد به جوان می گوید: «من داستان هایی را می پسندم که درباره نکبت باشند...»

سرم را جلو بردم و گفتم: «درباره چی؟»

«نکبت، من بی اندازه به نکبت علاقه دارم.»

سر تکان داد و گفت: «سعی کنید بی اندازه نکبت بار و تکان دهنده باشد. اصلاً با نکبت آشناید؟»

گفتم: «که به طور دقیق خیر، اما شب و روز به تدریج دارم بهتر آشنا می شوم و سعی خود را می کنم تا به خصوصیتی که او می خواهد برسم.»

بخش آخر داستان برگردان داستان است. نویسنده با چیره دستی قهرمان داستان را به آنچه دختر می خواهد نزدیک می کند. وقتی قوای آلمان شکست می خورد، مرد جوان که تازه از بیمارستان خارج شده، علی رغم همه تیرمروزی ها و سختی هایی که جهان را فرا گرفته، در خواب آرامی فرو می رود و داستان با این جملات به پایان می رسد:

«ازمه، به راستی سر و کار تو با مردی خواب آلوده افتاده است. مردی که همیشه بخت آن را دارد که باز انسانی بشود که قوای ذهنی اش همه سا... قوای ذهنی اش همه س - ا - ل - م مانده است.»

در اینجا «سلینجر» به قلب موضوع نشانه رفته است: آنچه انسان را به انحطاط می کشد، حوادث اجتماعی مثل جنگ نیست، بلکه این

